

دنیکن شانه بالا انداخت: «ممکن است لطفاً بین دو امر کاملاً متفاوت از نظر خصوصیات، قائل به تمیز شوید؟ به من مربوط نیست که شما تدارکات نظامی‌تان را از چه طریقی از آلمانی‌ها می‌گیرید، ولی پذیرفتن پشتیبانی نیروهای آنها...!»

کراسنف سخنانش را به شیوه‌ای محتاطانه اما محکم با بیان این مطلب پایان داد که او دیگر آن سرتیپی نیست که دنیکن در جبهه اتریش - آلمان می‌شناخت.

دنیکن برای شکستن سکوت نامطبوعی که سخنان کراسنف در پی آورد، زیرکانه بحث را به مسائل مربوط به یکپارچه ساختن دن و ارتشهای داوطلب و ایجاد فرماندهی واحد کشاند. لیکن مشاجره پیشین مناسبات میان آنان را چنان به شدت تیره گردانیده بود، که می‌بایست به استعفای کراسنف از دولت بیانجامد.

کراسنف دیگر از دادن پاسخ صریح خودداری و پیشنهاد کرد مشترکاً به تساریتسین حمله شود، با این هدف که در درجه اول يك کانون نیرومند سوق‌الجیشی تصرف و در ثانی با قزاقان اورال برقرار شود.

تبادل نظری مختصر صورت گرفت:

- «لازم نمی‌دانم اهمیت خارق‌العاده‌ای را که تراریتسین برای ما دارد، شرح بدهم.»

- «ممکن است ارتش داوطلب با آلمانی‌ها برخورد کند. تا وقتی که کوبان را آزاد

نکرده‌ام حاضر نیستم به تراریتسین بروم.»

- «بله، ولی تسخیر تراریتسین وظیفه اصلی است. دولت نظامی دن به من اختیار

درخواست کمک داده، حضرت اشرف.»

- «تکرار می‌کنم: من نمی‌توانم قزاقهای کوبان را به امان خدا رها کنم.»

- «فقط در صورتی که علیه تراریتسین تعرض بشود مسأله فرماندهی واحد می‌تواند

مطرح شود.»

آلکسی‌یف لبانش را در عدم تأیید گزید.

- «غیرقابل تصور است! قزاقهای کوبان تا وقتی که منطقه بکلی از لوٹ وجود

بالشویکها پاک نشود، يك قدم از مرزهایشان بیرون نخواهند گذاشت. ارتش داوطلب فقط

دو هزار و پانصد سرباز دارد که يك سومشان به علت جراحت و بیماری خارج از صف‌اند.»

سخنانی که ضمن خوردن غذائی ساده رد و بدل می‌شد، کسل کننده و بی‌اهمیت بود

و آشکار بود که توافقی حاصل نخواهد شد. سرهنگ ریاسنیانسکی هنرنمایی یکی از افراد

مارکف را به طرزی خوشمزه و لطیفه مانند حکایت کرد و به تدریج با تأثیر غذا و این

داستان خنده‌آور، تشنج فرو نشست. اما بعد از ناهار، هنگامی که افران برای سیگار کشی

به اتاق پذیرائی رفتند، دنیکن به شانه رمانسکی زد و با چشمان تیز نیم‌بسته‌اش کراسنف

را نشان داد و زمزمه کرد:

- «ناپلئون شهرستانی... تیزهوش نیست.»

رمانسکی لبخند زد و به سرعت جواب داد:

- «بدش نمی‌آید به قدرت برسد... سرتیپی که هوای اقتدار پادشاهی دارد. به نظر

من هیچ شم طنز و مطایبه ندارد.»

سرشار از دشمنی و نفرت جدا شدند. از آن روز به بعد روابط میان ارتش داوطلب

و حکومت دن سریعاً رو به تیرگی گذاشت و زمانی که فرماندهی ارتش داوطلب از مفاد نامه کراسنف به ویلهلم Wilhelm امپراتور آلمان مطلع شد، به اوج وخامت رسید. داوطلبان زخمی بستری در نواچرکاسک به هوس خودمختاری طلبی کراسنف و آرزوی او برای احیاء رسوم قدیم قزاقی می‌خندیدند. در بین خودشان به استهزاء و با لهجه روستائی او را «ارباب» و ارتش «مقتدر» دن را ارتش «شنگول» لقب می‌دادند. در عوض، استقلال طلبان دن، داوطلبان را «مطرب‌های دوره گرد» و «سران بی‌سرزمین» می‌نامیدند. یکی از شخصیت‌های بسیار والای ارتش داوطلب به زشتی گفت که حکومت دن «جنده‌ای است که از خوابیدن توی بغل آلمانی‌ها پول در می‌آورد.» و ژنرال دنیسف Denisov شخصاً جواب داد: «اگر حکومت دن جنده است، ارتش داوطلب گربه‌ای است که پس‌مانده سفره همین جنده را می‌خورد.»

این کنایه‌ای بود به وابستگی ارتش داوطلب به قزاقان دن، که تدارکات نظامی دریافتی از آلمانی‌ها را با هم تقسیم می‌کردند.

رستف و نواچرکاسک که سپر پشت سر ارتش داوطلب را تشکیل می‌دادند، مملو از افسران بود. هزاران تن از اینان از طریق سوءاستفاده‌های مالی و اخاذی امرار معاش می‌کردند، در سازمانهای بی‌شمار پشت جبهه خدمت می‌کردند، در خانه‌های خویشاوندان و دوستان ماوا می‌گرفتند، با مدارك جعلی دال بر زخمی شدن در بیمارستانها جا خوش می‌کردند.

دلاورترین ایشان در جنگ یا از تیفوس و جراحت جان می‌سپردند و بقیه آنان که در سالهای پس از انقلاب از هرگونه حس شرف و وجدان عاری گشته بودند، چون شغالان در پیغوله‌ها مأمی می‌جستند و چون کفی پلشت و آلوده بر سیلابهای روزگار شنا می‌کردند. اینان همان رمه دست نخورده ذخیره‌ای بودند که زمانی چرتسف به تازیانه ننگ و اتهامشان بست و از آنان خواست به دفاع از روسیه برخیزند. اکثر اینان از گونه‌گون‌ترین به اصطلاح «روشنفکران اندیشمند»ی بودند که به خاطر ادامه حیات لباس نظامی بر تن می‌پوشیدند. از دست بالشوئیکها گریخته اما خود را به سفیدها پیوند زده بودند، زیستی انگل‌وار داشتند، راجع به سرنوشت روسیه بحث می‌کردند و با هر پولی که می‌توانستند در آورند برای بچه‌هاشان شیر می‌خریدند و با سودائی تب‌آلود آرزومند پایان جنگ بودند.

برایشان هیچ اهمیت نداشت که چه کس بر کشور حکم براند - کراسنف، آلمانی‌ها، یا بالشوئیکها؛ تنها خواهان پایان جنگ بودند.

اما رعد حوادث هر روز غران بود. چک‌ها در سبیری می‌شوریدند، ماخنو Maklino در اوکراین دلاورانه با آلمانی‌ها به زبان توپ و مسلسل سخن می‌گفت... سراسر روسیه در شعله‌های آتش بود. سراسر روسیه از درد پیچان بود.

در ژوئن این شایعه چون باد خاور بردن وزید که چک‌ها ساراتف، تساریتسیمین و

* در متن اصلی با کلمات Almighty به معنای توانا و قادر متعال و مقتدر و... و All - Merry به معنی همگی شاد و شنگول بازی شده است، که برگردان آن به فارسی با حفظ لطف و ظرافت لفظ و معنا در توان این قلم نبود.

هشترخان را اشغال کرده‌اند تا در طول ولگا يك جبهه شرقی تشکیل دهند و برای تعرض علیه آلمانها آماده شوند. آلمانی‌ها در اوکراین به اکراه به افرانی که زیر پرچم ارتش داوطلب، از روسیه می‌گریختند، اجازة عبور از خطوط خود را می‌دادند. فرماندهی آلمان، در اضطراب از تشکیل «جبهه شرقی»، نمایندگان به دن فرستاد. در روز دهم ژوئیه سرگرد فن کوکن‌هاوزن Von Kokenhausen، سرگرد فن اشتفانی Von Stefani و سرگرد فن اشلائی‌نیتز Von Schleinitz از ارتش آلمان، وارد نوآچرکاسک و همان روز در کاخ آتامان کراسنف پذیرفته شدند؛ ژنرال باگایفسکی نیز حضور داشت.

سرگرد کوکن‌هاوزن، پس از آنکه به میزبانان خاطر نشان کرد که فرماندهی آلمان همه نوع کمک، حتی از نوع مداخله مسلحانه برضد بالشویکها و باز پس گرفتن مرزها به ارتش بزرگ دن داده است، سؤال کرد در صورت عملیات نظامی چک‌ها علیه آلمانی‌ها، حکومت دن چه واکنشی نشان خواهد داد. کراسنف به او اطمینان داد که قزاقان بی‌طرفی اکید را رعایت خواهند کرد و بدیهی است، اجازه نخواهند داد سرزمین دن صحنه نزارار شود. سرگرد فن اشتفانی اظهار تمایل کرد که پاسخ آتامان کتباً تأکید شود. کراسنف نامد زیر را به عنوان امپراتور آلمان نوشت.

«اعلیحضرت همایون امپراتوری و پادشاهی! حامل این نامه، فرستاده آتامانی ارتش بزرگ دن در دربار اعلیحضرت همایونی، و همکارانش، از طرف اینجانب، آتامان دن، مأموریت دارند ضمن اشعار درودها و تعارفات، به آن اعلیحضرت، سلطان قدر قدرت آلمان کبیر، مراتب زیر را به استحضار پیشگاه همایونی برسانند:

— «دوماه مبارزه دلیرانه قزاقان دن، مبارزهای که به خاطر آزادی مادر وطن، با همان دلاوری عظیمی صورت می‌گیرد که اخیراً بورها*، خویشاوندان ملت آلمان علیه انگلیسی‌ها به منصف ظهور آوردند، در تمامی جبهه‌های کشور ما با پیروزی توأم بوده است. تا این تاریخ نه دم از خاک ارتش بزرگ دن از چنگال دسته‌های درنده‌خوی سرخ آزاد شده است. نظم در داخل کشور تحکیم و قانون به‌طور کامل مستقر گردیده است. به یاری مساعدتهای دوستانه نیروهای اعلیحضرت امپراتوری، آرامش در جنوب کشور ما اعاده شده است، و اینجانب سپاهی از قزاقان برای حفظ نظم در داخل کشور و دفع حملات خارجی ایجاد کرده‌ام. بقای دولتی جوان چون ارتش دن به تنهایی امری دشوار است و به همین دلیل، این دولت با رهبران ارتش‌های قزاق هشترخان و کوبان، شاهزاده سرهنگ توندوتف Tundotov و سرهنگ فیلی‌مانف اتحاد صمیمانه‌ای برقرار کرده است تا پس از تصفیه سرزمین‌های هشترخان و کوبان از بالشویکها يك کشور همبسته براساس اتحادیه‌ای از ارتش بزرگ دن، ارتش هشترخان و کالموک‌های استان استاوروپل Stavropol ارتش کوبان، و همچنین اقوام قفقاز شمالی تشکیل گردد. رضایت کلیه این دولتها تحصیل گردیده و کشور جدیدالتاسیس، در توافق کامل با ارتش بزرگ دن، تصمیم گرفته است اجازه ندهد قلمرو آن صحنه کشمکش‌های خونین قرار گیرد و

* بورها Boors، یا بوژها، همان اقوام مهاجر آفریقای جنوبی هستند که بر سر تصاحب این سرزمین با انگلیسی‌ها به نبرد برخاستند. م

حفظ بی طرفی کامل را وجهه همت قرار داده است. فرستاده آتامانی ما در دربار آن اعلیحضرت امپراتوری اختیار دارد:

«از اعلیحضرت امپراتوری درخواست نماید حق موجودیت مستقل برای ارتش بزرگ دن، و پس از آزاد شدن بقیه اراضی کوبان، هسترخان و تهرک حق حاکمیت کل اتحادیه تحت عنوان اتحادیه دن - قفقاز، به رسمیت شناخته شود.

«از اعلیحضرت همایون امپراتوری تقاضا کند مرزهای ارتش بزرگ دن را براساس ثغور قومی و جغرافیائی پیشین به رسمیت بشناسند و برای نیل به راه حل اختلاف بین اوکراین و ارتش دن بر سر ناحیه تاگانراک به نفع ارتش دن که بیش از پانصد سال ناحیه یاد شده را در ملکیت داشته و ناحیه تاگانراک را بخشی از تموتاراکان Timutarakan مهد تولد ارتش دن، تلقی می نماید، مساعدت فرمایند.

«اعلیحضرت همایونی برای کمک به متحد ساختن شهرهای کامیشین Kamyshin و تراریتسین، از استان ساراتف، و همچنین شهرهای واراتر، لیسکی Liski و پوارینو Povarino با منطقه دن، بنا به ملاحظات سوق الجیشی، و تعیین مرزهای منطقه ارتش دن، طبق نقشه ای که در اختیار فرستاده ماست، استمداد نماید.

«از آن اعلیحضرت درخواست کند بر مقامات شوروی در مسکو اعمال فشار نموده و با صدور فرامین خود آنها را به تخلیه قلمرو ارتش بزرگ دن و سایر سرزمین هائی که قرار است اتحادیه دن - قفقاز را تشکیل دهند، از وجود دستجات قطاع الطریق ارتش سرخ مجبور فرمایند تا برقراری مناسبات عادی و مسالمت آمیز بین مسکو و ارتش دن امکان پذیر گردد. کلیه خسارات وارده به مردم دن، تجارت و صنعت آن، به علت هجوم بالشویکها باید از طرف روسیه شوروی جبران گردد.

«از اعلیحضرت همایون امپراتوری تقاضا نماید با ارسال اسلحه، مهمات و تجهیزات مهندسی به دولت جوان ما یاری دهند و چنانچه به مصلحت خود تشخیص دهند، در قلمرو ارتش دن، قورخانه های توپریزی، سلاحهای سبک، گلوله سازی و فشنگ سازی تاسیس نمایند. - «ارتش بزرگ دن و سایر دولتهای اتحادیه دن - قفقاز خدمات دوستانه مردم آلمان را که قزاقها از زمان جنگهای سی ساله، که طی آن هنگهای قزاق در صفوف ارتش والنشتاین Wallenstein خدمت می کردند و در طول سالهای ۱۸۱۳ - ۱۸۰۷ که قزاقان به فرماندهی آتامان خود کنت پلاتف، برای آزادی آلمان نبرد می کردند، دوش به دوش آنان جنگیده اند، فراموش نخواهند کرد. و اکنون، طی سه سال و نیم جنگ خونین در میدانهای پروس، گالیسیا، بوکونیا Bukovvonia و لهستان، قزاقها و آلمانیها به یکسان دریافته اند که دلیری و سرسختی سربازان یکدیگر را محترم شمارند و بمانند دو جنگجوی شریف دستهای یکدیگر را فشرده و دوشادوش یکدیگر برای آزاد ساختن میهن ما دن نبرد کنند.

«ارتش بزرگ دن در مقابل مساعدتهای آن اعلیحضرت تعهد می نماید در طول جنگ جهانی میان کشورها روش بی طرفی کامل اتخاذ کرده و به هیچ نیروی مسلح متخاصم با ملت آلمان اجازه ورود به قلمرو خود را ندهد؛ شاهزاده توندوتف، آتامان ارتش هسترخان و حکومت کوبان، نیز با این تعهد موافقت کرده اند، سایر اعضای اتحادیه دن - قفقاز

نیز بمحض یکپارچه شدن، چنین خواهند کرد.

«ارتش بزرگ دن در مورد صدور هر نوع محصول مازاد بر نیازهای داخلی، از قبیل گندم و آرد، چرم و پوست، پشم، ماهی، چربی و روغنهای حیوانی و نباتی و مشتقات آنها، تنباکو و توتون و فرآورده‌های آن، اسب و گاو، شراب انگور و سایر محصولات باغی و کشاورزی به آلمان اولویت قائل شود، و در ازا، امپراتوری آلمان ماشین‌آلات کشاورزی، محصولات شیمیائی و مواد دباغی و ماشین‌های چاپ اوراق دولتی و تجهیزات و مواد کافی برای تولید پارچه، پنبه، چرم، دارو، قند و شکر و کارخانه‌ها و دستگاههای برقی دیگر در اختیار ارتش بزرگ دن قرار خواهد داد.

— «بعلاوه، حکومت ارتش بزرگ دن مزایای خاص برای سرمایه‌گذاری در دستگاههای صنعتی و بازرگانی دن، خاصه در احداث و بهره‌برداری آبراه‌های جدید و سایر وسایط ارتباطی برای صنایع آلمان در نظر خواهد گرفت.

«اتحاد صمیمانه شامل مزایای متقابل است و پیمان مودتی که با خونهای ریخته شدهٔ نژادهای دلاور آلمانی و قزاق در میدانهای مشترک نبرد امضا شده نیروی قدرتمندی در پیکار با دشمنان ماست.

«این نامه را نه یک دیپلمات و نه یک دانشمند زیرک حقوق بین‌الملل، بلکه سربازی نوشته است که در عرصهٔ پرافتخار نبرد احترام به قدرت نیروهای آلمانی را آموخته است، و از این رو من از آن اعلیحضرت همایونی به خاطر صراحتی که عاری از هرگونه تظاهر و فریبکاری است، پوزش می‌طلبم و خواهش مندم احساسات کاملاً صادقانه‌ام را باور فرمایند.

با تقدیم احترام
سپهبد پیوتر کراسنف،

«آتامان دن.»

در پانزدهم ژوئیه این نامه توسط شورای سرپرستان وزارتخانه‌ها بررسی شد و گرچه نظرات اینان به وضوح محتاطانه و از جانب باگایفسکی و چندین تن دیگر از اعضای حکومت، علناً خصمانه بود، کراسنف با عزم جزم آن را به دوک لیختن‌بورگ Duke of Lichtenburg نمایندهٔ سیاسی قزاق در برلین سپرد و او هم بی‌درنگ عازم کیف و از آنجا همراه ژنرال چریاچوکین Cheryachukin رهسپار آلمان شد. از این نامه، پیش از آنکه فرستاده شود، با اطلاع باگایفسکی، در وزارت خارجه نسخه‌برداری شد و این نسخه‌ها همراه با تفاسیر مقتضی به نحوی گسترده در میان یگانها و بخشهای قزاق پخش شد و به صورت جنگ‌افزار تبلیغاتی نیرومندی درآمد. صداهائی که می‌گفتند کراسنف خود را به آلمانی‌ها فروخته است، پیوسته بلندتر می‌شد. آتش نارضائی در جبهه‌ها شعله‌ور شد.

در این هنگام، آلمانی‌ها، سرمست از پیروزی، ژنرال روس چریاچوکین را به حوالی پاریس بردند و در آنجا وی و اعضای ستاد کل ارتش آلمان نمایش مؤثر آتشباری توپخانهٔ کروپ را در متلاشی کردن ارتشهای انگلیس و فرانسه تماشا کردند.

۵

یوگنی لیست‌نیتسکی در طول زمستان دوبار زخمی شد، اما هر دو دفعه زخمها سطحی بود و او به یگان خود باز گشت. اما در ماه مه، زمانی که ارتش داوطلب در نواچرکاسک استراحت می‌کرد، احساس ناخوشی کرد و دو هفته مرخصی گرفت و هر چند بسیار مشتاق رفتن به خانه بود، تصمیم گرفت به منظور آنکه در سفرهای دراز وقت تلف نکند، در نواچرکاسک بماند. سروان گارچاکف Gorchakov از همقطاران جوخه او نیز در همان هنگام مرخصی دو هفته‌ای گرفت و به لیست‌نیتسکی پیشنهاد کرد در خانه وی در نواچرکاسک اقامت کند.

سروان گفت: «من بچه ندارم و زنم از دیدنت خوشحال می‌شود. من در نامه‌هایم راجع به تو برایش نوشته‌ام.»

ظهر این دو تن به خانه تك افتاده‌ای که در یکی از خیابانها، نزدیک ایستگاه راه‌آهن کر کرده بود، وارد شدند.

گارچاکف، که قدم تند می‌کرد، به دوستش گفت: «يك وقت من اینجا زندگی می‌کردم.» چشمان سیاه و درشتش از آشفتگی شادمانه‌ای نمناک بود. شلنگ‌اندازان وارد خانه شد و اتاقها را با بوی تند سربازی پر کرد.

سروان خطاب به کلفت خندانی که از آشپزخانه به پیشباز آمد، فریاد زد: «الگا نیکلایونا Olga - Nikolayevna کجاست؟ توی باغ؟ بیا، لیست‌نیتسکی.»

در باغ سایه‌ای لک‌دار زیر درختان سیب افتاده و هوا از نکهت عسل و خاک داغ سرشار بود. عینک لیست‌نیتسکی در پرتو کجتاب آفتاب برق می‌زد. جایی روی راه‌آهنی دور لوکوموتیوی خستگی‌ناپذیر نفیر می‌کشید و گارچاکف از میان غرش يك‌سواخت قطار صدا سر داد:

— «الگا! الگا!»

زنی بلند بالا و زردپوش از پشت درختچه‌ای به پیشبازشان آمد. لحظه‌ای، گوئی بیم‌زده، با دستهای فشرده بر سینه ایستاد و بعد با بازوان از هم گشوده پیش دوید. چنان چایک می‌دوید که لیست‌نیتسکی جز زانوهایی او که به دامش می‌خورد، دمپایی‌های نوک‌تیز، و آبشار زرین زلفی که از دور سرش فرو می‌ریخت، چیزی نمی‌دید. زن روی پنجه‌های پا بلند شد، دستهای لخت قرمز شده از آفتابش را دور گردن شوهرش حلقه کرده بود و گونه‌های غبارآلود، بینی، چشمها، لبها، و گردن باد و باران‌زده‌اش را می‌بوسید و صدای بوسه‌ها مثل شلیک مسلسل به گوش می‌رسید. لیست‌نیتسکی عینکش را پاک می‌کرد و عطر غنچه شاه‌پسند را استنشاق می‌کرد و می‌دانست لبخندی فرو خورده و سخت ابلهانه بر لب دارد.

گارچاکف، پس از آنکه وجد و سرورش فرو نشست، با احتیاط، اما محکم، انگشتان زشرا از دور گردن خود باز کرد و دست روی شانه او گذاشت و به نرمی چرخاندش.

— «الگا، این دوست من لیست‌نیتسکی است.»

— «لیست‌نیتسکی؟ از دیدنتان خیلی خوشوقتم.» و همچنانکه با چشمان خندانش

سر تا پای او را ورناندز می کرد، بی آنکه در عالم شادی خود چیزی ببیند، ادامه داد:
«شوهرم راجع به شما برایم حرف زد.»

هر سه با هم به داخل خانه رفتند. دست پر موی گارچاکف به گرد پیکر
همرش حلقه بست. لیست نیتسکی احساس بدبختی کودکانهای داشت. گونئی
کی ستمگرانه، سخت بد او توهین کرده است. نزدیکه نگاه می کرد. زن پوستی
ابریشمین داشت، لاله گلگون گوش ظریفش تا نیمه در زیر دسته های موی زرین
پنهان شده بود. گهگاه زن چشمان آبی روشش را به سوی لیست نیتسکی
می گرداند و نگاهش مهربان و دوستانه بود. اما همینکه این چشما به چهره
سبزه شوهرش دوخته می شد و با پرتوئی بسیار دیگرگون می درخشید، دردی
خشم آور بر دل لیست نیتسکی بیشتر می زد.

سر ناهار لیست نیتسکی توانست زن رفیقش را به طور کامل ورنانداز کند. در پیکر
خوش قواره و چهره این زن، زیبایی گاهندهای بود که در زنی سی ساله می شکفت. اما
هنوز ذخیره دست نخورددهای از جوانی در چشمان نسبتاً سرد و طعنه آلودش دیده می شد.
صورتش با آن خطوط نرم و نامنظم اما پرکشش، شاید کاملاً عادی بود. اما تضادی در او
بود که فوراً به چشم می آمد: لبان قشنگ، سرخ تیره و داغ و گرمی بخش سبزه رویان جنوبی
را داشت، حال آنکه پوستش گلگونه های شفاف و ابروانش بوز بود. راحت می خندید، اما
لبخندش با برق دندانهای ریز بسیار خوش ترکیبش، تصنی می نمود. صدایش آهسته و
بی آهنگ و عاری از زیر و بم بود. به دیده لیست نیتسکی که دو ماه تمام جز پرستارهای
بی آب و رنگ زنی دیگر ندیده بود، این یکی بی نهایت زیبا می نمود. به سر مغرور و گره
سنگین موی او خیره می شد، بی توجه به پرشهای او پاسخ می گفت و زود به اتاق خود
می رفت.

روزها، سرشار از لذت و حرمت می گذشت. بعدها لیست نیتسکی این روزها را با
خله به یاد می آورد، اما در خلال این ایام خود را بی خردانه و ابلهانه، چون کودکی
عذاب می داد. زن و شوهر در دوری جستن از او یکدل بودند. او را به بهانه ترمیم و
تعمیر خانه از اتاق مجاور اتاق خوابشان به اتاقی دور در کنج خانه منتقل کردند.
لیست نیتسکی می دانست که حضورش برای آن دو دل آزار است، اما هیچ دل رفتن به جایی
دیگر نداشت. در روزهای آخر در خنکائی غبار آلود و نارنجی، زیر درختان سیب می نشست
و روزنامه هائی را که شتابان روی کاغذ بسته بندی چاپ می شدند می خواند، یا به خوابی ناسالم،
که نشاط نمی آورد، فرو می شد، سگ خالدار شکلاتی - سفیدی، که از عنایت بی دریغ خداوندش
به محبوبه خویش، در حسدی خاموش، می گذاخت و، توجه خود را به لیست نیتسکی معطوف
گردانیده بود، در ملال او شریک می شد؛ در کنارش می لمید و می موئید.

لیست نیتسکی همچنانکه برسگ دست نوازش می کشید، ابیاتی از بونین Bunin
می خواند و آنگاه که همه محفوظاتش را از شعر پرنکتهت این شاعر زمزمه می کرد، باز به
خواب می رفت.

الگا با غریزه زنانه‌اش پی به حال او برد و پیش از پیش در مقابلش خوبشترن‌دار شد. يك روز عصر لیست‌نیتسکی و زن، پیاده از گردشگاه شهر باز می‌گشتند. (چند تن از افسران آشنا، گارچاکف را دم دروازه نگه‌داشته بودند.) لیست‌نیتسکی دست زن را گرفت و چنان ساعد او را به پهلوئی خود فشرده که رنجه‌اش کرد. الگا با لبخند پرسید: «چرا این‌جوری به من نگاه می‌کنید؟» لیست‌نیتسکی پنداشت که در صدای او به لحن شیطنت‌بار عشوه‌گرانه‌ای پی برده است. همین گمان او را بر آن داشت تا تن به مخاطره رو کردن دست خود دهد. از چند روز پیش کاسه سرش از موسیقی اندوه‌شمر لبریز بود. سری به کرنش خم کرد و لبخندزنان زمزمه کرد:

مجدوب شگفتی جوار او
در تلاش رخنه به برقع سایه‌وار او،
بر کرانه‌ای جادوئی می‌نگرم،
به فراسوئی دور دست.

زن به آرامی دستش را رها کرد و با لحنی شاد گفت:
— «یوگنی نیکلایه‌ویچ... من... من متوجه رفتارشان نسبت به خودم شده‌ام. خجالت نمی‌کشید؟ صبر کنید، صبر کنید! من خیال می‌کردم شما باید کمی — فرق داشته باشید. خوب نیست، مگر نه؟ من به درد این‌جور امتحانها نمی‌خورم. پس دلشان برای عشق‌بازی غنج می‌زند؟ نگذارید روابط دوستانه‌مان خراب شود؛ لطفاً حماقت نکنید. قبول؟ دستان را بدهید به من.»

لیست‌نیتسکی تظاهر به غیظی از سر شرافت کرد، اما نتوانست این حال را حفظ کند و به پیروی از الگا شلیک خنده سر داد. پس از آنکه گارچاکف به آن دو رسید، زن بیشتر شاد و ترده‌ماغ شد، اما یوگنی ساکت بود و تا وقتی به خانه رسیدند در دل سخت به خود ناسزا می‌گفت.

الگا به رغم شعور و هوش خود صادقانه می‌انگاشت که از این پس با هم دوست خواهند بود. لیست‌نیتسکی با رفتار ظاهری‌اش اطمینان زن را توجیه می‌کرد، اما قلباً به او نفرت می‌ورزید؛ اما پس از چند روز، چون خود را در شکنجه‌گاه جستجوی عیوب و نقایص بیزارکننده در شخص و شخصیت این زن یافت، پی برد که در آستانه شیدائی و شیفتگی واقعی قرار گرفته است.

روزهای مرخصی به سرعت سپری می‌شد ولی رسوبات خود را در وجدان او ته‌نشین می‌کرد. ارتش داوطلب که نیرو گرفته و استراحت کرده، آماده فرود آوردن ضربه می‌شد، رهسپار کویان گردید و گارچاکف و لیست‌نیتسکی را هم با خود برد.

الگا آن‌دو را بدرقه کرد. پیراهن ابریشمین سیاهش زیبایی متینش را بیشتر جلوه‌گر می‌ساخت. با چشمان اشک‌آلود لبخند می‌زد و لبان متورمش به چهره او حالت پریشان‌کودکانه‌ای می‌داد؛ و همین قیافه در حافظه لیست‌نیتسکی باقی ماند. و او در میان خون و پلشتی نبرد تصویر روشن و بی‌زوال این زن را با تقدسی دسترس‌ناپذیر، در خاطر حفظ می‌کرد.

در ماه ژوئن ارتش داوطلب به پیکار کشیده شد. در همان نخستین برخورد ترکش گلوله توپ شکم گارجاکف را درید. او را به پشت خط نبرد بردند و يك ساعت بعد، همچنانکه در اراپهای خونریزی داشت، به لیست نیتسکی گفت:

«خیال نمی‌کنم بمیرم... می‌خواهند فوراً اعلام کنند... می‌گویند کلروفورم ندارند. به مردن نمی‌ارزد، مگر نه؟ ولی در صورتی که... یوگنی، هوش و حواس من کاملاً بجاست — الگا را تنها نگذار. نه من هیچ قوم و خویشی دارم، نه او. تو با شرف و پاکی. با او ازدواج کن — یا میل نداری؟»

با التماس و اترجار به یوگنی نگاه دوخته بود و گونه‌های اصلاح نشده‌اش می‌لرزید. با احتیاط دست خونی گل‌آلودش را روی زخمش فشار داد و رطوبت صورتی رنگ لبانش را لیسید و ادامه داد:

«قول می‌دهی؟ ولش نمی‌کنی؟ به شرط اینکه سربازهای روس تو را هم به ریختن من در نیاورند! قول می‌دهی؟ الگا زن نازنینی است». تمامی صورتش شکاک وار متشنج شد. «از زنهایی است که توی کتابهای تورگنیف Turgenev می‌بینی. این روزها دیگر مثل او زنی باقی نمانده. قول می‌دهی؟ پس چرا حرف نمی‌زنی؟»

— «قول می‌دهم.»

— «خوب، حالا دیگر برو بدجهنم! خداحافظ.»

دستی لرزان در کف لیست نیتسکی نهاد و بعد، با حرکتی ناشیانه و نومیدوار خود را به سوی او کشاند و در حالی که از فرط تقلا می‌لرزید، سر خیس از عرقش را بلند کرد و لبان داغش را بر دست لیست نیتسکی فشرد. آنگاه با لبه پالتو شتابان سر خود را پنهان کرد و رو برگرداند. یوگنی تشنجی سرد بر لبها و ته رنگ خاکستری مرطوبی بر گونه‌های او حس کرد.

مجروح، دو روز بعد مرد و همان روز لیست نیتسکی با زخمهای هولناک در دست و پای چپ به پشت جبهه فرستاده شد.

نبردی طولانی و سرسختانه در جریان بود. یوگنی با هنگ خود دوبار دست به پاتک زد. بار سوم به گردان او فرمان پیشروی داده شد. فرمانده گروهان با فریادهای «بروید بچه‌ها! به پیش برای کرنیلف!» آنان را جلو می‌راند. لیست نیتسکی سکندری خوران در گندمزار نادروده می‌دوید و با دست چپ بیابچه‌ای را برای حفاظت از سر خود بالا گرفته و با دست راست تفنگش را در چنگ می‌فشرد. گلوله‌ای روی صفحه فازی محدب ابزار کمانه کرد و قلب او از شادی تیر کشید. اما لحظه‌ای بعد ضربه‌ای کوتاه و مخوف و نیرومند دستش را به سمتی پرتاب کرد. بیابچه را انداخت و با سر بی‌حفاظ پنجاه متر دیگر دوید. کوشید تفنگش را به دنبال خود بکشد، اما نتوانست دستش را بلند کند. درد چون سرب گداخته‌ای که قالب را پر کند، بی‌مهابا به تمامی بندها و مفاصل رخنه می‌کرد. درون شیاری دراز کشید و بی‌آنکه یارای تسلط بر خویش داشته باشد، پی‌درپی فریاد می‌زد. اما حتی در حال درازکش گلوله‌ای به رانش خورد و لیست نیتسکی آهسته و دردمند، از هوش رفت.

در پشت جبهه بازوی درهم شکسته‌اش را قطع کردند و تکه‌هایی از استخوان رانش را در آوردند. دو هفته در عذاب از نومیدی، درد و حسرت بستری بود. بعد به نواچر کاسک

انتقال یافت و سی روز شکنجه‌بار دیگر در بیمارستان ماند. تجدید زخم‌بندی، پزشکان و پرستاران با قیافه‌های خسته و ملول، بوی گند ید و کاربولیک... گهگاه الکا به دیدنش می‌آمد. گونه‌های این زن تهرنگ زرد مایل به سبزی به خود گرفته بود. لباس عزا بر عمق اندوه حسرت‌آلود نگاهش می‌افزود. لیست‌نیتسکی به رخسار رنگ‌باخته او می‌نگریست و خاموش می‌ماند و شرمنده و دزدانه آستین تهی‌اش را در زیر پتو می‌نهفت. الکا تقریباً به اکراه از او جزئیات مرگ شوهر خود را می‌پرسید و در حالیکه چشمانش را روی تخت‌ها می‌گرداند با بی‌میلی آشکار گوش می‌داد. یوگنی پس از ترک بیمارستان به دیدن او رفت. الکا روی پلکان خانه به استقبال آمد و هنگامی که یوگنی سرش را با آن موهای کوتاه شده مجعد خم کرد تا بر دست او بوسه زند، زن رو گرداند.

به دقت ریش تراشیده و فرنج بسیار قشنگی پوشیده بود؛ اما آستین خالی عذابش می‌داد؛ ته‌مانده کوتاه و نواریج شده دست پریدمش در آستین به طرزی مترجر کننده تکان می‌خورد. به داخل خانه رفتند و یوگنی بی آنکه بنشیند، سر سخن باز کرد.

— «بوریس قبل از مرگش از من خواست... از من قول گرفت که شما را تنها نگذارم...»

— «می‌دانم. در آخرین نامه‌اش برایم نوشته بود...»

— «آرزو داشت ما با هم باشیم. البته به شرط موافقت شما، به شرط اینکه بخواهید با یک مرد علیل ازدواج کنید. خواهش می‌کنم باور کنید. فعلاً هر صحبتی درباره احساسات من... ولی من صمیمانه آرزوی خوشبختی شما را دارم.»

گفته‌های مضطربانه و جویده جویده و آشفته‌اش، زن را به رقت آورد.

— «در باره‌اش فکر کرده‌ام. قبول می‌کنم.»

— «می‌رویم به ملک پدرم. می‌توانیم بقیه کارها را بعداً روبه‌راه کنیم.»

لیست‌نیتسکی با احترام لب بر دست مرمرین زن گذاشت و زمانی که چشمان به زیر افکنده‌اش را بالا گرفت، سایه لغزنده لبخندی را بر لبان الکا دید.

عشق و میل جنسی سرکشی لیست‌نیتسکی را به سوی الکا می‌کشانید. هر روز به دیدنش می‌رفت. فرسوده از تلاش همه روزه دلش در حسرت کنج دنجی بود. خود را قهرمان یک داستان کلاسیک می‌انگاشت که صبورانه در جستجوی احساساتی والا و متعال است. احساساتی که حقیقت نداشت و شاید برای نهفتن و آراستن برهنگی کشش ساده جسمانی در پی آن بود. اما یک بال این کبوتر پری‌وار با جهان واقع در تماس بود: نه تنها جاذبه جنسی، بلکه رشته ناپیدای دیگری نیز او را به این زن که با چنین اتفاقی به زندگی وی پا گذاشته بود، پیوند می‌داد. می‌کوشید احساسات خود را تحلیل کند، اما تنها یک نکته را به روشنی تشخیص می‌داد: با آنکه علیل و معیوب بود، همچنان فرمانبردار غریزه‌ای لگام‌گسیخته و وحشی بود: «همه چیز برای من مجاز است.» حتی در خلال روزهای سوگواری که الکا هنوز بار رنج و تلخی آن ضایعه سنگین را بردوش می‌کشید، یوگنی، در آتش حسد نسبت به بوریس متوفی، دیوانه‌وار در حسرت وصال زن می‌سوخت. زندگی از همسو چون گردابی هایل کف بر لب می‌آورد. مردانی که بوی باروت شنیده و از سوانحی که در پیرامون می‌گذشت کور و کر شده بودند، حریصانه و آزمند، دم را غنیمت می‌شمردند.

شاید لیست‌نیتسکی نیز به همین دلیل در پیوستن زندگی خود با الکا شتاب داشت، که به ابهام نابودی محتوم چیزی را که به خاطر آن، با مرگ رویارو شده بود، پیش‌بینی می‌کرد. برای پدرش نامه نوشت و به او اطلاع داد که قصد ازدواج دارد و همسرش را به یاگادنایه خواهد آورد. نامه‌اش با این کلمات طنزآلود اندوهناک پایان می‌گرفت: «من خدمت را کرده‌ام. هنوز حتی با یکدست هم می‌توانم به منقرض کردن این بی‌سر و پاها‌ی شورشی، (این خلق نفرین شده) که چندین دهه روشنفکران روسیه بر سرنوشتش گریه و زاری کرده‌اند، ادامه دهم. اما، راستش را بخواهید، اکنون این امر در نظرم به نحوی عجیب بی‌معنی است. کراسنف با دنیکی‌ن سازش نخواهد کرد و در داخل هر دو اردوگاه تحریک، توطئه، بدنام کردن، و سیاهکاری وجود دارد. گاهی وحشت‌زده می‌شوم. عاقبت چه خواهد شد؟ من به خانه می‌آیم تا شما را با یک دست در آغوش بگیرم، با شما زندگی کنم و از بیرون تماشاچی مبارزه باشم. من دیگر سرباز نیستم، بلکه جسماً و روحاً معیوب و علیلم. من خسته‌ام: تسلیم می‌شو. شاید همین امر یکی از دلایل ازدواج و آرزوی من برای داشتن (یک گوشهٔ دنج*) است.

چند روزی پیش از عزیمت از نواچر کاسک، یوگنی به خانهٔ الکا نقل مکان کرد. بعد از اولین شبی که با هم گذراندند، به نظر می‌رسید که گونه‌های الکا فرو رفته و رنگ رخسارش تیره شده است. زن به خواسته‌های یوگنی تن درمی‌داد، اما گفتمی از وضع خود رنجیده‌خاطر می‌نمود و روحاً احساس و هن می‌کرد. یوگنی نمی‌دانست، یا میل نداشت بداند که برای عشقی که آن‌دو را به یکدیگر می‌پیوست، پیمان‌های گونه‌گون، اما برای نفرت فقط یک پیمان‌ه موجود است.

پیش از حرکت به یاگادنایه، لیست‌نیتسکی فقط گهگاه و به ندرت به آکسینیا می‌اندیشید. خود را از فکر او چنان حفاظت می‌کرد که کسی خود را از آفتاب در پناه بدارد. اما خاطراتش از رابطه با او که سرکوب شدنی نبود، مدام با سماجتی هرچه بیشتر زحمتش می‌داد. حتی یک‌بار اندیشید که قطع رابطه‌اش با او لازم نیست: «خودش قبول خواهد کرد.» اما احساس پاکدامنی بر او غلبه کرد و تصمیم گرفت بعد از ورود با او گفتگو و در صورت امکان قطع رابطه کند.

دیرگاه چهارمین روز پس از ترک نواچر کاسک، به یاگادنایه رسیدند. مالک پیر در در یک ورستی ملک به پیشبازشان آمد. یوگنی متوجه شد که پدرش با چه بطوئی کلاهش را برداشت و پایش را از روی نشیمن درشکه رد کرد.

پیرمرد ناشیانه عرووش را در آغوش گرفت و همچنانکه سبیل خاکستری مایل به سبزش را در گونه‌های او فرو می‌برد، گفت: «آمده‌ام به استقبال مهمانان عزیزم.»

یوگنی گفت: «پهلوی ما سوار شوید، پاپا. راه بیافت سورچی! اه، سلام بابا ساشکا! هنوز زنده‌ای؟ پاپا، جای من بنشینید، من هم پهلوی سورچی می‌نشینم.»

پیرمرد پهلوی الکا نشست، سبیلش را با دستمال پاک کرد و با تظاهر به بی‌خیالی پرسش را ورنه‌انداز کرد.

— «خوب، حالت چطور است؟»

— «خیلی خوشحالم که باز شما را می بینم، پدر.»

— «پس گفتی که ناقص شده ای؟»

— «باید ساخت.»

پدرش به او نگاه می کرد و می کوشید تا دردمندی خویش را در زیر ظاهری خشن پنهان کند و چشمش را از آستین تهی فرنج پسرش دور نگهدارد.

یوگنی شانه هایش را بالا انداخت. «چیزی نیست. عادت کرده ام.»

پدرش با عجله گفت: «مسلم است که عادت می کنی، سرت سلامت باشد. تو با افتخار برگشته ای. حتی یک اسیر خوشگل گرفته ای.»

یوگنی از نکته پردازی تهذیب شده و قدیم مآب پدرش لذت برد و با نگاه از الگا پرسید: «نظرت راجع به او چیست؟» و از لبخند نشاط آمیز و نگاه گرم او دریافت که زلفش پیرمرد را دوست می دارد.

اسبهای خاکستری تندرو درشکه را به تاخت از تپه پائین می کشیدند. عمارات پراکنده، یال سبز شناور باغها، خانه، با دیوار سفید و درختان افرا که بر پنجره ها سایه می افکندند، در معرض دید آمد.

الگا به شوق آمد: «چقدر قشنگ! اینجا چقدر قشنگ است!»

سگهای سیاه تازی از حیاط بیرون دویدند و درشکه را در میان گرفتند. ساشکا شلاقش را بر یکی از سگها که می کوشید به داخل درشکه ببرد، فرود آورد و نهیب زد: «الان می روی زیر چرخ، حیوان!»

یوگنی پشت به اسبها نشسته بود، و با خرناس حیوانها، باد قطره های کوچکی را روی گردنش می پاشید.

وقتی نگاه می کرد، به پدرش، به الگا، به جاده، که گندم روی آن ریخته بود، به تلی که به نرمی پشت سرشان بالا می رفت و جلو خط دور دست افق را می گرفت، لبخند می زد.

— «فرسوها دور از همه جا! و اینهمه آرام...»

الگا با لبخند کلاغهائی را که از فراز جاده پرواز می کردند، بوته های افسنطین و مزارع شبدر را که به سرعت واپس می لغزیدند، تماشا می کرد.

پدر چشمانش را تنگ کرد: «برای استقبالمان آمده اند.»

یوگنی از روی شانه اش نگاه کرد و گرچه هنوز بسیار دورتر از آن بود که کسی را تشخیص دهد، حس کرد که یکی از زنها آکسینیاست، و سخت قرمز شد. انتظار داشت وقتی که درشکه از دروازه می گذشت، صورتش علامت آشفتگی اش را نشان دهد. قلبش به شدت می تپید، به سمت راست نگاه کرد و آکسینیا را شناخت. اما چون او را کاملاً شاد و متبسم دید، تعجب کرد. گوئی باری از دوشش برداشته شد و سری برای او تکان داد.

الگا با نگاهی حاکی از ستایش آکسینیا را نشان داد و پرسید: «عجب خوشگل طنازی! این زن کیست؟ بی حساب خوشگل است، مگر نه؟»

اما یوگنی شهامت خود را باز یافته بود و با اطمینان و خونسردی تصدیق کرد.

— «بله، زن قشنگی است. کلفت ماست.»

حضور الگا در یاگادنایه بر همگان تأثیر گذاشت. ارباب پیر، که قبلاً از بام تا شام

با جامه شب و شلوار گرم پشمی در خانه پرسه می‌زد، دستور داد رخت و لباس ژنرالی‌اش را که در صندوقی پر از نفتالین بود، در آورند. او که پیش از این به سر و روی خود بی‌توجه بود، حال اگر اندک چروکی در پیراهنش می‌دید، به سر آکسینیا داد می‌کشید و اگر این زن صبح چکمه ناپاکیزه‌ای به او می‌داد قیافه‌اش عبوس و در هم می‌شد. ژنرال تر و تازه شد و با صورت تیغ‌انداخته و پاك تراشیده‌اش یوگنی را غافلگیر و خوشنود کرد.

آکسینیا که گفنی حادثه‌ای ناگوار را بو می‌کشید، سعی داشت خانم جوانش را خرسند کند و حاضر خدمتی و خاکساری را به نهایت می‌رساند. لوکریا هم جان می‌کند تا غذاهای گوارا تهیه و سس‌های خوش‌مزه ابداع کند. حتی ساشکای بسیار سالخورده و نحیف از تحولی که در یاگادفایه روی می‌داد، به وجد آمده بود. يك بار آقايش او را روی پلکمان دید، سر تا پا و راندازش کرد و انگشتش را به تهدید تکان داد و چشمانش را به طرزی مهیب چرخاند:

— «این چه وضعی است، ننه‌سگ؟ شلوارت عجب وضع افتضاحی دارد!»

ساشکای پیر، گرچه از این واری و لرزش نامأنوس صدای ارباب کمی دستپاچه شد، گستاخانه جواب داد: «آخر، کدام وضع؟»

— «توی این خانه زن جوان هست، آن وقت تو می‌خواهی جان مرا بگیری؟ پست فطرت؟ چرا دکمه صاحب‌مردمات را نمی‌اندازی، پیرسگ خرفت؟»

ساشکای پیر انگشتهای چرکینش را روی ردیف طولانی دکمه‌ها چنان پائین کشید که گفنی آکوردئون می‌نوازد. می‌خواست پاسخ گستاخانه‌تری بدهد که آقايش چنان محکم پا به زمین کوفت که تخت چکمه کهنه نوک‌تیزش از بالا تا پائین چاک خورد و نهیب زد:

— «برگرد به طویله‌ات! قدم‌روا به لوکریا می‌گویم بیاندازد توی آب جوش. برو چرك و کثافتت را تمیز کن، یابوی پیر!»

یوگنی استراحت می‌کرد و با تفنگ به شکار كَبَك می‌رفت. ماله آکسینیا معذبش می‌کرد. اما شبی پدرش او را به اتاق خود خواند، و در حالیکه با دلشوره به در می‌نگریست و از نگاه پسرش پرهیز می‌کرد، از او پرسید:

— «من، می‌دانی — باید ببخشی که در امور شخصی تو مداخله می‌کنم. ولی می‌خواهم بدانم راجع به آکسینیا چه پیشنهادی داری؟»

شتاب یوگنی در گیراندن سیگار، او را لو داد. مثل روز ورودش برافروخت و با احساس این برافروختگی، باز هم سرخ‌تر شد.

صادقانه اقرار کرد: «نمی‌دانم... حقیقتاً نمی‌دانم...»

پیرمرد با وقار و متانت گفت:

— «ولی من می‌دانم! فوراً برو با او صحبت کن. به او پول بده، حق‌الکوت.» زیرسبیلی

خندید: «بگو از اینجا برو! یکی دیگر را پیدا می‌کنیم.»

یوگنی بی‌درنگ به اقامتگاه خدمتگاران رفت. آکسینیا را در حالی دید که پشت به در ایستاده، خمیر ورمی آورد و کتف‌هایش در پشت فرو رفته‌اش حرکاتی قوت‌مندانه داشت. آستین‌هایش را تا بالای آرنج لوله کرده بود و ماهیچه‌های بازوان تیره رنگ فریبش می‌جنبید. لیست‌نیتسکی به کرکهای مجعد دور گردن او خیره شد و گفت:

— «آکسینیا، می‌خواهم يك دقیقه با تو حرف بزنم.»
 زن به چابکی برگشت؛ سعی داشت به چهره‌اش حالت رضا و راحتی بدهد. اما یوگنی لرزش انگشتان او را به هنگام پائین کشیدن آستینهایش دید.
 آکسینیا نگاهی ترس‌آلود به آشپز انداخت و بی‌آنکه یارای نهفتن سرور خود را داشته باشد با لبخندی سعادت‌آمیز و پراسان به دنبالش یوگنی رفت.
 بیرون، روی پلکان، افسر جوان به او گفت:
 — «می‌رویم به باغ. می‌خواهم با تو حرف بزنم.»
 — «باشد.»

آکسینیا خوشحال و فروتن موافقت کرد. خیال می‌کرد این پیشنهاد به منزله‌ از سر گرفتن روابط پیشین است. حین رفتن یوگنی آهسته پرسید:
 — «می‌دانی چرا تو را بیرون صدا زدم؟»
 زن در تاریکی تبسم کرد و بازوی او را گرفت؛ اما مرد دست خود را کشید و زن حال را دریافت و ایستاد.

— «یوگنی نیکلایه‌ویچ، چه می‌خواهید؟ من از این جلوتر نمی‌آیم.»
 یوگنی به شتاب گفت: «عیبی ندارد، همین‌جا می‌توانیم حرف بزنیم!» و در تور نادیدنی واژه‌ها گرفتار شد. «تو باید بفهمی. من دیگر نمی‌توانم با تو مثل سابق باشم. نمی‌توانم با تو زندگی کنم، می‌فهمی؟ من حالا زن دارم و به عنوان يك مرد شرافتمند نمی‌توانم هیچ عمل شرم‌آوری انجام بدهم. وجدانم اجازه نمی‌دهد.»
 شب تازه از سمت خاور تاریک فرا رسیده بود. در غرب باریکه‌ای از آسمان هنوز از شفق حیاتی داشت. در خرمنگاه مردها در پرتو فانوس خرمن می‌کوبیدند و از هوای خنک لذت می‌بردند و دستگاه خرمنکوب تپش و ضربانی زنده‌آسا داشت. مردی که خوشه‌ها را به خورد خرمنکوب می‌داد با صدای گرفته و شاد فریاد می‌کشید: «بیشتر، بیشتر!» در باغ سکوتی عمیق بود و عطر گزنه، گندم و شبنم.

آکسینیا حرفی نمی‌زد.

— «چه می‌گوئی؟ چرا ساکتی، آکسینیا؟»

— «حرفی ندارم که بزنم.»

— «به تو پول می‌دهم. باید بروی. گمان می‌کنم قبول داشته باشی. برای من مشکل است که دائم تو را ببینم.»

— «يك هفته مانده به آخر برج. می‌توانم این مدت را بمانم؟»

— «البته، البته!»

آکسینیا لحظه‌ای خاموش ماند. بعد يك بری، شرمگین، چنانکه گفتی کتکش زده‌اند، به یوگنی نزدیک‌تر شد و گفت:

— «باشد — می‌روم. ولی می‌شود... فقط برای آخرین دفعه؟ احتیاج این‌طوری مرا

بی‌شرم و حیا می‌کند. در تنهایی جانم به لب رسیده. مرا محکوم نکن، یوگنی.»

صدایش خشک و زنگ‌دار بود. یوگنی به عبث کوشید تا دریابد گفته‌ی این زن جسدی است یا از سر شوخی.

با ناراحتی سرفه کرد. «چه می‌خواهی؟» و ناگهان حس کرد که زن خجولانه باز دست او را طلب می‌کند.

چند دقیقه بعد یوگنی از پشت بوته خیس و معطر ترشک بلند شد. پیش از رسیدن به خانه ایستاد و با دستمال زانوهای شلوارش را که از شیرۀ علفها لك شده بود، پاک کرد. در پشت پنجرۀ مسکن خدمه، آکسینیا را می‌دید که دستها را به پس سر برده، گیسوانش را مرتب می‌کند و لبخندی روی لبانش می‌رقصد.

۶

گورگیاه* رسیده بود. کران تا کران دشت پوشیده از نقرۀ مواج بود. باد دامن‌کشان بر دشت می‌گذشت و امواج شیرفام را گاه به جنوب و گاه به باختر می‌راند. نسیم به هر جا می‌گذشت، گیاه خاضعانه به رکوع می‌رفت و بر گسترۀ خاکستری‌رنگش ردی تیره‌تر برجای می‌ماند.

گیاهان گونه‌گون می‌پلاسیدند. افسنطین گرمازده بر نوک تپه‌ها می‌پژمرید. شبهای کوتاه زودگذر بود. شب هنگام آسمان شبق‌گون به ستارگان بی‌شمار آراسته می‌شد، ماه - «خورشید کوچک» قزاقان - کاهنده و تزار، رنگی پریده داشت و کهکشان راه‌شیری با جاده‌های اختری دیگر درهم می‌شد. هوا طعم گس و باد خشک رایحهٔ افسنطین داشت؛ زمین نیز، که از بوی تلخ و تند افسنطین اشباع بود، حسرت خشک شدن داشت. جاده‌های مغرور اختری، که نه لگدکوب سم ستوران بودند و نه لگدمال پای آدمیان، محو می‌گشتند و روی می‌نهفتند؛ دانه‌های گندمی ستارگان در آسمان خشک سیاه، که به تیرگی زمین بود، می‌پوسیدند و ماه شوره‌زاری خشکیده بود. بی‌آبی علف دشت را می‌خشکاند و بر فراز خاک جیر جیر مداوم و نقره‌ای کرکسها بود و صدای فلزی زنگ‌دار سیر سیر کها.

روزها، دشت مه و دمه‌ای داغ و خفقان‌آور بود؛ در آسمان رنگ‌باختۀ بی‌ابر که رنگ کبوتر چاهی داشت، خورشید بی‌شفقت آویخته و کمان فولادین بالهای قهوه‌ای غلیبواج، گسترده بود. گورگیاه بر سراسر دشت تهرنگ دودکننده شتری گون خیره‌کننده‌ای می‌گسترانید؛ غلیبواج در آسمان شناور بود و سایهٔ عظیمش بی‌صدا بر فراز علفها می‌لغزید. بانگ موشهای صحرائی وارفته و گرفته بود. موشهای خرما بر شیبهای زرد رنگ چرت می‌زدند. دشت داغ ولی مرده بود، و هرچه در پیرامون، مرده‌وار در سکون، حتی پشتهٔ کبود گورستان در مرز دور دست دیدرس افق جنبشی وهم‌آلود و رؤیاگونه داشت.

ای دشت محبوب! باد گرنده پال مادیانها و نریانها را پریشان می‌کند. پوزه‌های خشک اسبان از باد شور می‌شود و آنها که این بوی تلخ و شور را استشمام می‌کنند، لبهای ابریشمینشان را می‌خایند و چون ته‌مزۀ باد و آفتاب را می‌چشند، شیهه می‌کشند. ای دشت محبوب در زیر گنبد کوتاه آسمان دن! آبکندهای ماریچ، دره‌های خشک، کرانه‌های سرخ، دنبالهٔ گورگیاه در هم شده با رد تیرهٔ سمهای اسبان، پشته‌های برآمده در سکوتی خردمندانه، جلال و شکوه مدفون قزاقی را پاس می‌دارند... سجده می‌کنم و چون فرزندی

* گیاهی است تابستانی، با خوشهٔ پرمانند، چرندگان آن را به رغبت می‌خورند. گامکی و تب‌مکی

نیز خوانده می‌شود. م

بر خاک تازه‌ات بوسه می‌زنم، ای دشت گسترده قزاق، ای دن! بر خاکت که سیراب از خونی است که هر گر دلمه نخواهد بست.

نریان سری کوچک، باریک و ماروش داشت. گوشهایش پنخ و جنبان بود، عضلات سینه‌اش به طرزی شگفت، نیرومند. ساقهای باریک و قوی، مچهای بی‌نقص و سمهائی چون قلوه سنگهای رودخانه. کفلهایش منحنی و اندکی خمیده به پائین، دمش کلفت و پر پشت. اسبی از نژاد خالص دن، بدون یک قطره خون بیگانه در رگها، نژادگی و اصالتش از هر سوموئی هویدا. نامش مالبروک Malbruk

روزی به هنگام آشامیدن آب، در دفاع از جفت خود با نریانی دیگر، بزرگتر و قوی‌تر، پیکار کرد و گرچه نریانها در مرغزار هرگز نعل نمی‌شوند، دست چپش سخت آسیب دید. دو اسب روی پاها بلند شدند، با دست بر یکدیگر کوفتند، هر یک آن دیگری را گاز گرفت و تن یکدیگر را دریدند.

گله‌بان آنجا نبود؛ در دشت، زیر آفتاب، دمر خفته و پاهایش در چکمه‌های خاک آلودش از هم گشاده بود. نریان بزرگتر مالبروک را بر خاک افکند، سپس او را از رماهش راند و تاراند. و او را همچنانکه از تنش خون می‌رفت، به حال خود رها و هر دو گله را تصاحب کرد.

نریان زخمی را به اصطبل آوردند؛ دامپزشک پای آسیب‌دیده‌اش را مداوا کرد و شش روز بعد، میخائیل کاشه‌وای، که برای دادن گزارشی آمده بود، مالبروک را دید که مقهور غریزه نیرومند ادامه نسل، افسار خود را جوید و برید، از آخور بیرون پرید، مادیان‌های بخو شده را که در محوطه می‌چریدند، سینه کرد و آنها را نصبت به حالت یورتمه و سپس با گاز گرفتن مادیانهای واپس مانده و کندرو، چهارنعل، به دشت برد. گله‌بانها و سرپرست از کلبه بیرون دویدند، اما برای انجام هر عملی دیر شده بود، و تنها توانستند صدای پاره شدن طنابها و بریدن بخوهای مادیانها را که چهارنعل می‌تاختند، گوش کنند.

سرپرست دشنام می‌داد: «اسبی برایمان نگذاشت که سوار بشویم، لعنتی!» و با رضایتی پنهانی به دنبال اسبها که مدام بیشتر فاصله می‌گرفتند، چشم دوخت.

ظهر هنگام مالبروک مادیانهایش را برای آب خوردن باز آورد. گله‌بانها پیاده دورش را گرفتند و از مادیانها دورش کردند و میخائیل زین بر پشتش گذاشت، سوارش شد، به وسط دشت تاخت و نریان را در میان گله اسبان خود رها کرد.

میخائیل در خلال دو ماه خدمت گله‌بانی خود به دقت زندگی اسبها را در چراگاه زیر نظر گرفت و هوش و نجابت بسیار برتر آنها نسبت به انسان، احترامی عمیق در او برانگیخت. می‌دید که نریانها چگونه بر مادیانها دست می‌یابند، و این عمل ازلی، که در اوضاع و احوالی بدوی انجام می‌گرفت، آنچنان خردمندانه طبیعی و ساده بود که بی‌اختیار سبب قیاس با بنی‌آدم می‌شد و این قیاس به سود انسان نبود. اما در روابط اسبها، نکته‌های انسانی فراوان بود. مثلاً، میخائیل پی‌برد که باخار، نریان سالخورده، که با مادیانهای خود رفتاری خشن و بی‌رحمانه داشت، با مادیان کردند چهار ساله زیبایی که ستاره بزرگی بر پیشانی و چشمانی سوزان داشت، رفتاری یکسره متفاوت دارد. در کنار او عصبی و آشفته‌وار، بی‌قرار است و پیوسته با نفسی خوبستن‌دارانه، اما پر عشق و عاطفه او را می‌بوید. در آخور، خوش

دارد که سر وحشی‌اش را بر کفل مادیان سوگلی خود بگذارد و ساعتها بدین حال چرت بزند. میخائیل او را می‌پایید، و می‌دید که يك دسته عضله به سستی زیر پوست لطیفش می‌جنبید و می‌انگاشت که باخار این مادیان را با عشق نومیدانه و شیدائی و اندوهبار مردی پیر، دوست می‌دارد.

میخائیل با صداقت و پشتکار خدمت می‌کرد. پیدا بود که گزارش غیرت و حمیت او به گوش آتامان بخش رسیده است، چه، در نیمهٔ ماه اوت، به سرپرست دستور رسید که کاشه‌وای را به ویه‌شنسکایا باز گرداند.

میخائیل در کوتاه مدتی آماده شد، تجهیزاتش را تحویل داد، و تردیک غروب همان روز به صوب ویه‌شنسکایا رهسپار شد. مدام بر مادیانش هی می‌زد و به هنگام غروب آفتاب کارگین را پشت سر گذاشت. در تپه‌های آن سوی کارگین به ارابهٔ کوچکی رسید که به سمت ویه‌شنسکایا می‌رفت. رانندهٔ او کراینی اسبهای بخارآلود خوب پرورده‌اش را به شتاب می‌راند و در پشت ارابهٔ نرم فرددار مرد خوش‌پوش فراخ سینه‌ای که نیم‌تنهٔ دوخت شهری در بر و کلاه نمدی خاکستری رنگ - که در پس سرش فرو برده بود - بر سر داشت، لمیده بود. میخائیل مدتی پشت ارابه حرکت و به شانه‌های این مرد که با تکانهای ارابه در دست‌اندازهای جاده، بالا و پائین می‌رفت، و نوار سفید خاک‌آلود یقهٔ او نگاه می‌کرد. يك خورجین سفری زرد رنگ و يك ساك پیچیده در پالتوئی تاشده زیر پای مرد مسافر بود. بوی سیگار ناآشنائی به بینی میخائیل خورد. همچنانکه مادیان خود را به محاذات مسافر می‌راند، پیش خود گفت: «کارمندی است که به ویه‌شنسکایا می‌رود.» اما چون زیر چشمی به پائین لبهٔ کلاه مسافر نگاه انداخت، چانه‌اش پائین افتاد و دهانش باز ماند و حیرت و ترس پشتش را لرزاند. مردی که در گاری لمیده، بی‌صبرانه ته سیاه سیگارش را می‌جوید و چشمان عبوس روشنش را تنگ می‌کرد، استپان آستاخف بود. میخائیل که هنوز کاملاً مطمئن نبود، نگاه دیگری به صورت آشنا اما به شدت دگرگون شدهٔ این هم ولایتی افکند و آنگاه کاملاً یقین کرد که خود استپان است. عرق اضطراب بر تنش نشست و سرفه کرد:

— «بیخشید، قربان، شما آستاخف نیستید؟»

مرد ارابه‌نشین کلاهش را عقب زد، برگشت و چشم به میخائیل دوخت و جواب داد:

— «بله، من آستاخف هستم. منظور؟ شما - صبر کنید، شما کاشه‌وای نیستید؟»

در ارابه نیم‌خیز شد و زیر سبیل، فقط با لبها، تبسمی کرد، در حالیکه خشونت دور از دسترس در بقیهٔ اجزای صورت نسبتاً پیر شده‌اش همچنان باقی بود، شادمانه دست دراز کرد، اما هنوز اندکی آشفته بود: «کاشه‌وای! میخائیل! خیلی خوشحالم...»

میخائیل لگام را انداخت و دستها را با حیرت تکان داد: «آخر چطور...؟ چطور اینجا

آمدی؟ می‌گفتند تو را کشته‌اند. ولی می‌بینم که آستاخف سالم و زنده است!»

لبخند می‌زد و روی زین جابه‌جا می‌شد. هیئت استپان و صدای آهسته و طرز بیان تربیت شده‌اش میخائیل را گیج می‌کرد. طرز خطاب خود را عوض کرد و لحن خودمانی‌اش را تغییر داد، به ابهام می‌دانست که دیواری نامرئی میانشان فاصله می‌اندازد.

شروع به گفتگو کردند. اسبها با قدم عادی می‌رفتند. آفتاب غروب در باختر به طرزی

پرشکوه، گل می‌کرد، ابرهای لاله‌رنگ در آسمان نیلگون به سوی شب شنا می‌کردند. کرکی لای مزرعه ارزن کنار جاده با صدای تیز بانگ می‌زد، اما سکوتی غبارآلود بر دشت که از فوغا و جنب و جوش روز می‌افتاد، رسوب می‌کرد. در دور دست، صلیبی که بر دو راهی منتهی به قاتارسکی و ویهشنسکایا برپا بود، در زمینه آسمان بنفش مشخص بود.

میخائیل با خوشدلی پرسید: «استپان آندره‌ایچ، شما از کجا می‌آئید؟»
— «از آلمان. می‌بینی که به وطن خودم برگشته‌ام.»

— «آخر قراقهامان می‌گفتند شما جلوی چشم خودشان کشته شدید.»

استپان، که گفتی از این سؤالا کلافه بود، با بی‌اعتنائی عمدی جواب داد:

— «دو جای تنم زخم برداشت. و اما قراقها... می‌دانی چه کردند؟ همانجا ولم

کردند... اسیر شدم... آلمانی‌ها زخم‌هایم را معالجه کردند و فرستادندم سر کار...»

— «آخر هیچ وقت نامه شما به ده نمی‌رسید...»

استپان ته‌سیگارش را دور انداخت و بلافاصله یکی دیگر گیراند و گفت: «کسی را

نداشتم که برایش نامه بنویسم.»

— «پس زنتان چطور؟ زنده و سالم است.»

— «من که با او زندگی نمی‌کردم. خیال می‌کنم این را همه بدانند.»

صدایش خشک و عاری از گرمی بود. ظاهراً نام زنش او را ناراحت نکرده بود.

میخائیل با کنجکاوی حریصانه پرسید: «اینهمه مدت که خارج بودید، دلتان برای

وطن تنگ نمی‌شد؟» آنقدر به جلو خم شد که تقریباً روی قرپوس زین خوابید.

— «اولش چرا، ولی بعداً عادت کردم. خوب زندگی می‌کردم.» و پس از مکثی

کوتاه افزود: «تردیک بود در آلمان بمانم و تابعیت آلمان را قبول کنم. اما عشق برگشتن

به وطن قوی‌تر بود. این بود که همه چیز را گذاشتم و آمدم.»

برای نخستین‌بار چین‌های گوشه چشم استپان نرم شد و لبخند بر لبان او نشست.

— «حالا که برگشته‌اید می‌بینید ما توی چه لجنی هستیم؟ خودمان با خودمان جنگ

می‌کنیم.»

— «بله، این‌طور شنیدم‌ام.»

— «چطور برگشتید؟»

— «از فرانسه، با کشتی از ماری - این یکی از شهرهای فرانسه است - به

نواراس‌سیک Novorossiisk آمدم.»

— «شما را هم به جبهه می‌برند؟»

— «شاید... در ده چه خبر؟»

— «خیلی زیادتر از اینکه بتوانم الان برایتان بگویم. خیلی اتفاقات افتاده.»

— «خانه من هنوز سرپاست؟»

— «وقتی باد بیاید، می‌لرزد...»

— «از همسایه‌ها چه خبر؟ پسرهای مله‌خف هنوز زنده‌اند؟»

— «بله، هستند.»

— «راجع به زن سابق من چیزی شنیده‌ای؟»

— «هنوز آنجاست، توی یا گادنایه.»
 — «گریگوری چطور... هنوز با او زندگی می‌کند؟»
 — «نه، زن سازگاری نصیبش شده. اکسینیای شما را ول کرده...»
 — «که اینطور... هیچ خبر نداشتم.»
 دقیقه‌ای خاموش شدند. کاشه‌وای که همچنان با التهاب استپان را ورنده می‌کرد، با لحنی تأییدآمیز و مؤدبانه گفت:
 — «معلوم است که خوب زندگی می‌کرده‌اید، استپان آندره‌ایج. لباسهاتان قشنگ است، درست مثل اشراف.»
 استپان گفت: «آنجا همه خوب لباس می‌پوشند.» آنگاه اخم کرد و به شانه راننده زد.
 «آقا جان، تندتر برو.»
 سورچی به اکراه شلاقش را تکان داد؛ اسبهای خسته بی‌رغبت تسمه‌ها را کشیدند. ارا به روی دست‌اندازها بالا و پائین می‌شد و هنگامی که استپان پشتش را به میشا کرد و پرسید:
 «به ده می‌روی؟» گفت و شنود به پایان نزدیک شد.
 — «نه، می‌روم پیش آتامان بخش.»
 سر دوراهی میخائیل به راست پیچید و روی رکاب بلند شد. «فعلاً خدا حافظ، استپان آندره‌ایج!»
 استپان دست به لبه کلاه خاك آلودش برد و در حالیکه چون بیگانه‌ای کلمات را کشیده و شمرده ادا می‌کرد، به سردی جواب داد:
 — «روز شما به خیر!»

۷

جبهه از فیلانوو Filonovo تا پوارینو Povorino در خطی مستقیم امتداد می‌یافت. سرخها برای زدن ضربه متقابل نیروهاشان را متمرکز و مشت‌هاشان را گره می‌کردند. قزاقان که دچار کمبود شدید مهمات بودند، تعرضشان را به سستی ادامه می‌دادند و در صدد گذشتن از مرزهای ایالتی بر نمی‌آمدند. پیروزی به تناوب نصیب طرفین می‌شد. در ماه اوت سکوتی نسبی در نبرد پدید آمد و قزاقانی که برای مرخصی کوتاه مدت به خانه برمی‌گشتند، از ترك مخصوصه در پائیز سخن می‌گفتند.
 در عین حال در پشت جبهه غله درو می‌شد. فقدان کارگر محسوس افتاد. پیرمردان و زنان از عهده برداشت محصول بر نمی‌آمدند و از این گذشته نیاز به ارا به‌ها و اسبها برای رسانیدن تدارکات نظامی به جبهه، کارها را به تعویق و تأخیر می‌افکند. تقریباً هر روز، پنج، شش ارا به از تاتارسکی به ویه‌شنسکایا فرستاده می‌شد تا با بار ساز و برگ رهسپار جبهه شود. دهکده زنده و پر جنب و جوش، اما ملول بود. همه افکار به جبهه دور دست معطوف بود و همگان با رنج و دلهره انتظار رسیدن خبرهای بد از قزاقان داشتند. ورود استپان آستاخف جنب و جوشی همگانی برانگیخت.
 این خبر تنها موضوع بحث و گفتگو در هر کلبه و خرمنگاه بود. قزاقی که از مدتها

پیش گمان می‌رفت به خاک سپرده شده باشد، مردی که فقط پیرزنان به یادش می‌آوردند و «خدا رحمتش کند!» می‌گفتند، به ده بازگشته بود. مگر این معجزه نبود...؟

استپان جلوی دروازه خانه آنیکوشکا توقف کرد و بار و بنه‌اش را به داخل کلبه برد و در زمانی که زن آنیکوشکا برایش خوراکی تهیه می‌دید، به خانه خود رفت. با گامهای استوار مالک‌وار حیاط روشن شده از مهتاب را واری کرد، به زیر سقف‌ها و انبارهای نیمه‌ویران رفت، به اتاقها سرکشید و پرچین‌ها را تکان داد. تخم‌مرغهای نیمرو شده روی میز آنیکوشکا بکلی سرد شده بود، اما استپان هنوز سرگرم واری خانه علف گرفته خود بود، انگشتانش را به صدا در می‌آورد و زیر لب با خود پیچ پیچ می‌کرد.

همان شب قزاقها دورش را گرفتند و درباره دوران اسارت، سؤال‌پیشش کردند. اتاق جلویی خانه آنیکوشکا پر از زنها و بچه‌هایی شده بود که سر پا کیپ هم ایستاده، با دهانهای بازمانده از حیرت به داستانهای استپان گوش می‌دادند. قزاق، با ترشروئی سخن می‌گفت؛ حتی يك بار چهره فرسوده‌اش به لبخندی روشن نشد. زندگی او را یکسره دگرگون کرده بود. بامداد روز بعد، استپان هنوز در خواب بود که پانتله‌ئی مله‌خف به دیدنش آمد. پیرمرد توی دست خود سرفه کرد و تا بیدار شدن او منتظر ماند. از اتاق بوی نای زمین کاهگلی و بوی توتونی تند و خفه‌کننده و ناآشنا و بوئی وصف‌ناشدنی که همراه مسافران راههای دور و دراز است، به مشام می‌رسید.

اکنون پیدا بود که استپان بیدار شده است. صدای کشیدن کبریت برای گیراندن سیگار آمد.

پانتله‌ئی پرسید: «می‌توانم بیایم تو؟» و چنانکه گفتمی می‌خواهد خود را به افسری مافوق معرفی کند، به دقت چینهای پیراهن تازه‌اش را که ایلینیچنا به همین مناسبت مصرانه به او پوشانده بود، صاف کرد.

استپان لباس پوشیده، به سیگار برگ يك می‌زد و برای آنکه دود به چشمش نرود، پلکهایش را چین می‌داد. پانتله‌ئی يك چند مضطرب بر درگاه ایستاد و در شکفت از قیافه تغییر یافته استپان و قلابهای فلزی بند شلوار ابریشمی او، توقف کرد و دست سیاهش را جلو برد.

— «صبح به‌خیر، همسایه. خوشحالم که زنده می‌بینمت...»

— «صبح به‌خیر.»

استپان بند شلوارش را روی شانه‌های نیرومندش کشید و با وقار و ابهت دست در دست زیر و زمخت پیرمرد گذاشت. هر دو شتابان سراپای یکدیگر را ورنه‌انداز کردند. در چشمان استپان جرقه‌های بیزاری می‌درخشید و در مردمک‌های برجسته و مورب مله‌خف احترام و تعجبی طنزآلود دیده می‌شد.

— «پیر شده‌ای، استپان؛ پیر شده‌ای، پسر جان.»

— «بله، پیر شده‌ام.»

پیرمرد گفت: «برایت دعای آمرزش می‌خواندیم، درست همان‌طور که برای گریشای من...» و دفعتاً از خود به غیظ آمد. ذکر این مطلب بیجا بود! کوشید اشتباه خود را تصحیح کند. «خدا را شکر که زنده و سالم برگشته‌ای! خدا را شکر! برای گریشا هم دعا

می‌خواندیم، ولی او هم عین ایلمازر* بلند شد و راه افتاد. حالا دوتا بچه دارد، الحمدالله زنش ناتالیا هم خوب است. زن بامحبتی است... خوب، تو چطوری؟»
 — «کاملاً خوب، متشکرم.»

— «به بازدید همسایه‌ها می‌روی؟ بفرما، به ما افتخار بده. با هم گپی بزنیم.»
 استفان امتناع کرد، اما پاتهلئی اصرار می‌ورزید و نزدیک بود مکدر بشود، به نحوی که سرانجام استپان رضا داد. دست و رو شست، موهای کوتاهش را شانه زد و هنگامی که پیرمرد پرسید: «با کاکلت چه کردی — به پادش دادی؟» تبسم کرد، با اعتماد به نفس کلاهش را به سر گذاشت و جلوتر از پاتهلئی به حیاط رفت.

رفتار پاتهلئی چنان چاپلوسانه محبت‌آمیز بود که استپان بی‌اختیار با خود گفت:
 «سمی دارد بدی‌های گذشته را جبران کند...»

ایلی‌نیچنا در اطاعت از چشم‌غره‌های شوهرش در آشپزخانه جنب‌وجوش داشت، به ناتالیا و دونیا خرده فرمایش می‌کرد و میز را شخصاً می‌چید. زنها گهگاه نگاههای پراسان به استپان می‌انداختند که زیر شمایله‌ها نشسته بود و چشمانشان نیم‌تنه، یقه، زنجیر ساعت نقره و طرز آرایش نامأنوس موهای سر او را واری می‌کرد و لبخندهائی نه چندان نهفته، از سر تعجب، مبادله می‌کردند. داریا با رخساری برافروخته از حیاط آمد. به آشفتگی لبخند می‌زد و خط ظریف لبانش را با گوشه پیش‌بندش پاک می‌کرد. چشمانش را تنگ کرده بود.

— «عجب، همسایه، نشناختمت، هیچ شباهتی به قزاقها نداری.»
 پاتهلئی بدون هدر دادن وقت يك شیشه ودکای خانگی روی میز گذاشت، تکه پارچه‌ای را از دهانه آن بیرون کشید، عطر تلخ و شیرینش را بوئید و کیفیتش را ستود.
 — «بخورا خودم گرفته‌ام. يك کبریت بکش تا باشعله آبی بسوزدا»
 استپان از آشامیدن این ودکا اکراه داشت، اما پس از زدن يك لیوان پر، به سرعت سرمست و خودمانی‌تر شد.

پاتهلئی گفت: «همسایه، تو دیگر باید زن بگیری.»

— «پس با زن سابقم چه کنم؟»

— «خوب، منظور؟ خیال می‌کنی بعد از این همه مدت قراضه نشده باشد؟ زن مثل هادیان است: تا وقتی که دندان توی دهنش باشد، می‌توانی سوارش بشوی. يك زن جوان برایت پیدا می‌کنیم.»

استپان جواب داد: «این روزها زندگی خیلی قاراشمیش شده. موقع زن گرفتن نیست. من ده روز مرخصی گرفته‌ام و بعد باید به ویه‌شنسکایا و خیال می‌کنم، جبهه بروم.»
 هرچه مست‌تر می‌شد، شیوه بیگانه گفتارش را از دست می‌داد.
 اندکی بعد، همراه نگاه خیره و ستایش‌آمیز داریا رفت و در قفا بحثی گرم برجا گذاشت.

پاتهلئی که آشکارا از پذیرفته شدن دعوتش از جانب استپان و بخشوده شدن بدیهی گذشته، به خود می‌بالید، به لحنی ستایشگرانه اعلام کرد: «عجب خودش را باسواد کرده،

* ایلمازر، برادر مریم، مردم‌ای بود که میبچ او را پس از چهار روز زنده کرد و از گور برخیزاند. م

مادر سگ! چطور حرف می‌زد! عین رسومات‌چی‌ها یا اعیان و اشراف. موقمی که رفتیم توی خانه‌اش، داشت بند ابریشمی سگ‌دار شلوارش را به شانه‌اش می‌انداخت. به خدا عین حقیقت است! پشت و سینه‌اش را مثل اسب تسمه کشیده بود. یعنی به چه درد می‌خوردند؟ حالا دیگر عیناً مثل آدم‌های تحصیل کرده است.»

دو به دو نشسته و حساب می‌کردند که استپان پس از انقضای خدمت در دهکده اقامت و کلبه و مزرعه‌اش را آباد خواهد کرد. او برسبیل تصادف از دارائی خود یاد کرده و همین امر ناخواسته احترام پاتهلئی را برانگیخته بود. پاتهلئی پس از رفتن استپان گفت:

«پول‌دار است، این مطلب روشن است! سایر قزاقهایی که از اسارت برمی‌گردند، برهنه و کون‌لخت‌اند*، اما این یکی با لباس ابریشمی برگشته. باید کسی را کشته یا پول و پله‌ای دزدیده باشد.»

استپان چند روز اول بعد از بازگشت در خانه آنیکوشکا می‌ماند و به ندرت خود را در خیابان نشان می‌داد. همسایه‌ها مواظبش بودند و همه حرکاتش را زیر نظر داشتند و حتی می‌کوشیدند زیر زبان زن آنیکوشکا را بکشند تا از مقاصد مهمانش آگاہ شوند. اما زن زبان در کام کشیده بود و تجاهل می‌کرد.

زمانی که از مله‌خف‌ها اسب و ارابه‌ای کرایه کرد و سحرگاه شبه روی به سوی مقصد نامعلومی به راه افتاد، دهکده پر از شایعات گوناگون شد. فقط پاتهلئی بوئی برده بود. وقتی که مادیان لنگ را به ارابه می‌بست چشمکی به ایلی‌نیچنا زد و گفت: «دنبال آکسینیا می‌رود.» پیرمرد به خطا نرفته بود. استپان به زن دوستش دستور داده بود به یاگادفایه برود و از آکسینیا پرسد که آیا حاضر است «تمام خطاهای گذشته را فراموش کند.» و به خانه شوهرش برگردد؟

آن روز استپان قرار و آرام خود را بکلی از دست داده بود. در ده پرسه زد و درازمدتی روی پلکان خانه ماخف نشست و داستانها از زندگی خود در آلمان و سفر بازگشت به وطن از فرانسه و راه دریا برای او حکایت کرد. اما در سراسر مدتی که با ماخف حرف می‌زد یا به گفته‌های او گوش می‌داد، با اضطراب به ساعتش نگاه می‌انداخت.

شب فرود می‌آمد که زن آنیکوشکا بازگشت و موقمی که در آشپزخانه تابستانی مشغول تهیه غذا بود، به استپان گفت که آکسینیا چگونه از این خبر نامنتظر یکه خورده و سؤالهای بسیار کرده، اما صراحتاً از مراجعت به خانه امتناع ورزیده است.

زن آنیکوشکا گفت: «احتیاجی ندارد به خانه برگردد، عین خانمها زندگی می‌کند. استخوان ترکانده و آبی زیر پوستش رفته. هیچ وقت کارهای سخت نمی‌کند، پس دیگر چه مرگی دارد؟ باور نمی‌کنی چطور لباس پوشیده بود! امروز روز کار است ولی دامن او مثل برف سفید بود، دستهایش هم تمیز تمیز بود.» و آه حسادت را فرو خورد.

رنگ استپان مثل لبو قرمز شد و جرقه‌های خشم و حسرت در چشمان فرو افکنده‌اش درخشید و خاموش شد. برای جلوگیری از لرزش دست، یک قاشق ماست از کاسه برداشت. سؤالاتش کند و شمرده شد.

* در اصل: غیر از پوستشان پوشاکی ندارند. م

— «گفتی از زندگی خودش راضی است؟»

— «چرا که نه؟ هیچ کس خواب این جور زندگی را هم نمی بیند.»

— «از من اصلاً سراغ گرفت؟»

— «چرا که نه؟ گفتم که وقتی خبر برگشتنت را دادم عین گج سفید شد.»

استپان بعد از شام به حیاط علف گرفته رفت. سایه های زودگذر ماه اوت می آمدند و به سرعت محو می شدند. در خنکای نمناک شب، صدای خشك و طنین دستگاہ بوجاری گوش را می آزرده. در روشنائی ماه زرد و لک زده جوش و خروش برداشت محصول، ادامه داشت؛ توده های گندمی که در طول روز کوبیده شده بود، بوجاری و به انبار حمل می شد. غبار سبوس و بوی تند و سوزان گندم تازه کوبیده دهکده را پر کرده بود. جانی تردیک میدان یک خرمنکوب موتوری پت پت می کرد و سگها پارس می کردند. از خرمنگاههای دور دست، نوای آواز می آمد. از دن رطوبتی تازه و خنک برمی خاست.

استپان به پرچین تکیه داده بود و به جریان شتابنده دن در آن سوی خیابان و کورمراه آتشگون و پیچندمای که ماه بر رود کشیده بود، نگاه می کرد. خیزابهای کوچک با جریان آب پائین می رفت. در آن سوی رودخانه سپیدارها خواب آلوده ایستاده بودند. استپان دستخوش حسرتی آرام اما مقاومت ناپذیر شد.

سحرگاه باران فرو بارید، اما پس از دمیدن خورشید آسمان صاف شد و دو ساعت بعد فقط تکه های نیمه خشك شده گل که به چرخ گاریها چسبیده بود، باران را به یادها می آورد. آن روز صبح استپان به یاگادنایه وارد شد. با احساس بی قراری، اسبش را دم دروازه بست و به چالاکی خود را به اقامتگاه خدمه رسانید. حیاط وسیع پر از علف، خالی بود. مرغها پهن کنار اصطبل را زیر و رو می کردند. خروسی سیاه چون زاغ کنار چهر فرو افتاده خودنمایی می کرد و در حین صدا زدن ماکیانها وانمود می کرد که کفشدوزک های قرمز را برمی چیند. تازی های باریک اندام در سایه کالسه خانه لمیده بودند. شش تولسگ پیسه مادرشان را به زمین انداخته و همچنانکه به پستانهایش مک می زدند، به شدت لگد می پرانند. ژالهروی سمت سایه دار شیروانی خانه برق می زد.

استپان، که دور و بر را نگاه می کرد، وارد اقامتگاه خدمه شد و از آشپز چاق و چله پرسید: «می توانم آکسینیا را ببینم؟»

لوکهریا، که صورت عرق کرده کک مکیش را با پیش بندش پاک می کرد، از او سؤال کرد: «شما کی باشید؟»

— «به تو مربوط نیست. آکسینیا کجاست؟»

— «پیش ارباب است. صبر کنید!»

استپان نشست و با قیافه ای سخت وارفته، کلاهی را روی زانو گذاشت. آشپز بدون آنکه دیگر کمترین اعتنائی به او کند، در آشپزخانه می پلکید. بوی ترش کشك و خمیر مایه اتاق را پر کرده بود. مگسها اجاق، دیوارها و میز آردمالی شده را سیاه کرده بودند. استپان منتظر بود و با بی قراری گوش می داد. صدای آشنای پای آکسینیا او را از روی نیمکت پراند. بلند شد و کلاه از روی زانوهایش بر زمین افتاد.

آکسینیا با يك توده بشقاب، وارد شد و همین که چشمش به استپان افتاد، رنگش مرده آسا سفید شد و لبانش لرزید. ایستاده، درمانده وار بشقابها را برسینه می فشرد و چشمان حیرت زده اش بر چهره استپان خیره مانده بود. بالاخره به نحوی از جای خود تکان خورد، تند کنار میز رفت و بشقابها را پائین گذاشت و گفت:

— «روز به خیر.»

استپان بطئی و عمیق، گفتی در خواب، نفس می کشید؛ لبخندی تشنج آمیز لبانش را از هم باز کرد. خاموش، به جلو خم شد و دستش را به طرف آکسینیا دراز کرد. آکسینیا با حرکت دست دعوتش کرد: «بیا به اتاق من.»

استپان کلاهش را طوری برداشت که گفتی شیئی سنگین است. خون به سرش هجوم برد و چشماش را تار کرد. به محض آنکه وارد اتاق شدند و در دو طرف میز مقابل هم نشستند، آکسینیا لبان خشکش را لیسید و با ناله پرسید:

— «از کجا آمده ای؟»

استپان با تظاهر به شادی دستش را با حرکتی مبهم و مستوار تکان داد. هنوز همان لبخند درد و شادی روی لبانش خشکیده بود.

— «از اسارت آلمان... آمده ام بینمت، آکسینیا...»

ناشیانه جنبید، از جا جست، بسته کوچکی از جیبش در آورد، شتابان با انگشتان لرزان پارچه لفاف آن را پاره کرد و ساعت مچی نقره زنانه ای همراه با انگشتری که نگین کبود ارزان قیمت داشت، بیرون کشید و با دست عرق کرده اش به طرف آکسینیا دراز کرد، اما چشمان زن همچنان بر چهره ناآشنای او با آن لبخند مسخ شده، خاضعانه دوخته بود.

— «بگیرش، برای تو نگهداشته بودم... ما با هم زندگی می کردیم...»

زن از لای لبهای بی حس شده اش زمزمه کرد: «می خواهم چکارش کنم؟ صبر کن!»

— «بگیرش... دلم را نشکن. ما باید از تمام حماقتهای گذشته مان چشم پوشیم.»

زن، گفتی برای حفاظت از خود دستهایش را بالا برد، از جا برخاست و سر اجاق رفت.

— «می گفتند تو مرده ای...»

— «تو هم خوشحال شدی؟»

زن جواب نداد، اما با آرامشی بیشتر سر تا پای شوهرش را ورنه انداز کرد، و بدون لزوم چینه های دامن به دقت اطو شده اش را مرتب کرد؛ بعد دستها را به پشت خود برد و گفت:

— «تو زن آنیکوشکا را فرستادی دنبالم؟ می گفت دلت می خواهد برگردم پیشت —

که با هم زندگی کنیم.»

استپان به میان کلامش دوید: «می آئی؟»

صدای آکسینیا به خشکی گفت: «نه! نه، نمی آیم.»

— «آخر چرا؟»

— «عادتش از سرم افتاده... به علاوه، دیگر دیر شده — خیلی دیر.»

— «ولی من می خواهم از نو کشت و کار کنم. در تمام مدت مسافرت از آلمان توی

همین فکر بودم، آنجا هم هیچ وقت از فکرش غافل نبودم. تو می‌خواهی چکار کنی، آکسینیا؟ گریگوری ولت کرده... نکند کس دیگری را پیدا کرده‌ای؟ چیزهایی راجع به تو و پسر ارباب این ملک شنیده‌ام... راست می‌گویند؟»

گونه‌های آکسینیا می‌سوخت و اشک از زیر مژگان فروافکنده‌اش روان بود.
— «راست می‌گویند. با او زندگی می‌کنم.»

استپان سراسیمه شد: «خیال نکن دارم سرزنشت می‌کنم، می‌خواستم بگویم شاید تا به حال تکلیف زندگی‌ات را معلوم نکرده باشی. این یکی تو را زیاد نکه نخواهد داشت. زیر چشمات چروک افتاد. همین که از تو سیر شد بیرون می‌کند. آن وقت کجا می‌روی؟ از زندگی کنیزی خسته نشده‌ای؟ خوب فکر کن... من پولدار برگشته‌ام، و موقمی که جنگ تمام شود خوب زندگی خواهیم کرد. خیال می‌کردم با هم بسازیم... و می‌خواهم گذشته‌ها را فراموش کنم.»

آکسینیا که اندکی می‌لرزید، در میان اشک و گریه به پوزخندی گفت: «چرا زودتر به فکر نیافتادی، دوست عزیز؟» آنگاه از اجاق دور شد و یگراست به طرف میز آمد. «آن وقتها که جوانی مرا توی گل و شل می‌انداختی چه فکری می‌کردی؟ تو مرا توی بغل گریشا انداختی. تو قلبم را خشک کردی. یادت هست با من چه می‌کردی؟»

— «من برای تسویه حساب اینجا نیامده‌ام. تو که نمی‌دانی من چقدر فکر کرده‌ام و چه رنجی کشیده‌ام.» استپان به دستهای خود که روی میز گذاشته بود نگاه می‌کرد و به طمأنینه حرف می‌زد، چنانکه گفتی کلمات را از دهانش با مقاش بیرون می‌کشیدند. «همیشه به فکرت بودم. خون توی قلبم دلمه می‌شد... شب و روز به یادت بودم... آنجا با یک بیوه زندگی می‌کردم، یک زن آلمانی... زندگی خوبی داشتم، اما آن زن را ول کردم... دلم می‌خواست برگردم به خانه...»

آکسینیا که پره‌های بینی‌اش از التهاب می‌لرزید، سؤال کرد: «حالا حس می‌کنی که دلت یک زندگی راحت و آرام می‌خواهد؟ می‌خواهی برگردی سر کشت و کارت. خیال می‌کنم دلت بچه هم می‌خواهد، همین‌طور زنی که برایت شت‌وشو و پخت و پز کند؟» لبخندی به تمسخر زد. «نه، من نیستم، خدا نصیبم نکند! من پیر شده‌ام... خودت چین و چروکهایم را می‌بینی. یادم رفته چطور بچه‌دار می‌شوند. من رفیقۀ یکی هستم، رفیقۀ‌ها هم نباید بچه بیارند. تو چنین زنی را می‌خواهی؟»

— «تو خیلی آتشی شده‌ای...»

— «من، همینم که هستم.»

— «پس قبول نمی‌کنی؟»

— «گفتم که نه، نمی‌آیم! نه!»

— «باشد، خدا حافظ.»

استپان بلند شد، با تردید ساعت مچی را در دستش پشت و رو کرد، و باز آن را روی میز گذاشت و گفت:

— «اگر فکرت عوض شد، به من خبر بده.»

آکسینیا تا دم در بدرقه‌اش کرد و ایستاد و چشم به دنبال او دوخت که گرد و غبار